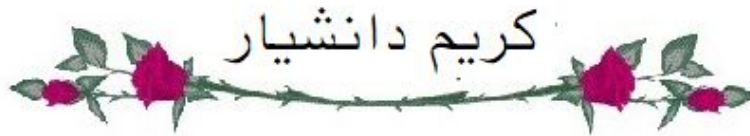


گاگهش این دفتر را باز تاییپ و تکثیر کرده‌است.



صائب تبریزی



میرزا محمدعلی معروف به صائب تبریزی، زاده‌ی 1000 هجری قمری برابر با 1592 میلادی در شهر تبریز متولد شد. او در مورخه‌ی 1086 هجری در اصفهان بدرود حیات گفت. از مشهورترین شاعران دوره‌ی صفویان است.

منتخبی از غزلیات صائب تبریزی

طاقت کجاست روی عرفناک دیده را؟
 آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
 بی حسن نیست خلوت آینه‌مشربان
 معشوق در کنار بود پاک دیده را
 یاد بهشت، حلقه‌ی بیرون در بود
 در تنگنای گوشه‌ی دل آرمیده را
 ما را مبر به باغ که از سیر لاله‌زار
 یک داغ صد هزار شود داغ‌دیده را
 با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار
 در آتش است نعل، کمان کشیده را
 زندان جان پاک بود تنگنای جسم
 در خم قرار نیست شراب رسیده را
 شوخی که دارد از دل سنگین به کوه پشت
 می‌دید کاش صائب در خون تپیده را

عمری است حلقه‌ی در میخانه‌ایم ما
 در حلقه‌ی تصرف پیمان‌هایم ما
 از نورسیدگان خرابات نیستیم
 چون خشت، پا شکسته‌ی میخانه‌ایم ما
 مقصود ما ز خوردن می نیست بی غمی
 از تشنگان گریه‌ی مستانه‌ایم ما
 در مشورت اگر چه گشاد جهان ز ماست
 سرگشته‌تر ز سبحة‌ی صد دانه‌ایم ما
 گر از ستاره سوختگان عمارتیم
 چون جغد، خال گوشه‌ی ویرانه‌ایم ما
 از ما زبان خامه‌ی تکلیف کوتاه است
 این شکر چون کنیم که دیوانه‌ایم ما؟
 چون خواب اگر چه رخت اقامت فکنده‌ایم
 تا چشم می‌زنی به هم، افسانه‌ایم ما
 مهر بتان در آب و گل ما سرشته‌اند
 صائب خمیرمایه‌ی بتخانه‌ایم ما

بیاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما
 در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
 در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده‌اند
 ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما
 منزل ما هم‌رکاب ماست هر جا می‌رویم
 در سفرها طالع ریگ روان داریم ما
 چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما؟
 سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما
 قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه‌ای است
 هر چه داریم از برای دیگران داریم ما
 همت پیران دلیل ماست هر جا می‌رویم
 قوت پرواز چون تیره از کمان داریم ما
 گر چه غیر از سایه ما را نیست دیگر میوه‌ای
 منت روی زمین بر باغبان داریم ما
 گر چه صائب دست ما خالی است از نقد جهان
 چون جرس آوازه‌ای در کاروان داریم ما

خار در پیراهن فرزانه می‌ریزیم ما
گل به دامن بر سر دیوانه می‌ریزیم ما
قطره گوهر می‌شود در دامن بحر کرم
آبروی خویش در میخانه می‌ریزیم ما
در خطرگاه جهان فکر اقامت می‌کنیم
در گذار سیل، رنگ خانه می‌ریزیم ما
در دل ما شکوهی خونین نمی‌گردد گره
هر چه در شیشه است، در پیمانه می‌ریزیم ما
انتظار قتل، نامردی است در آیین عشق
خون خود چون کوهکن مردانه می‌ریزیم ما
هر چه نتوانیم با خود برد ازین عبرت‌سرا
هست تا فرصت، برون از خانه می‌ریزیم ما
در حریم زلف اگر نگشاید از ما هیچ کار
آبی از مزگان به دست شانه می‌ریزیم ما

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما
باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
نالهی ما حلقه در گوش اجابت می‌کشد
کز سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما
فتنه‌ی صد انجمن، آشوب صد هنگامه‌ایم
گر به ظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
نامه‌ی پیچیده را چون آب خواندن حق ماست
کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
بی تامل چون عرق بر روی خوبان می‌دویم
چون کمند زلف، گستاخ بر و دوشیم ما
از شراب مارگ خامی است صائب موج زن
گر چه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

از جوانی داغها بر سینه‌ی ما مانده است
 نقش پایی چند ازان طاوس بر جا مانده است
 در بساط من ز عنق‌ای سبک پرواز عمر
 خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است
 چون نسایم دست برهم، کز شمار نقد عمر
 زنگ افسوسی به دست بادپیما مانده است
 می‌کند از هر سر مویم سفیدی راه مرگ
 پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است
 نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ
 از کتاب من، همین شیرازه بر جا مانده است
 مطلبش از دیده‌ی بینا، شکار عبرت است
 ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است؟

مهربانی از میان خلق دامن چیده است
 از تکلف، آشنایی برطرف گردیده است
 وسعت از دست و دل مردم به منزل رفته است
 جامه‌ها پاکیزه و دل‌ها به خون غلتیده است
 رحم و انصاف و مروت از جهان برخاسته است
 روی دل از قبله‌ی مهر و وفا گردیده است
 پرده‌ی شرم و حیا، بال و پر عنقا شده است
 صبر از دلها چو کوه قاف دامن چیده است
 نیست غیر از دست خالی پرده‌پوشی سرور را
 خار چندین جامه‌ی رنگین ز گل پوشیده است
 گوهر و خرمهره در یک سلک جولان می‌کنند
 تار و پود انتظام از یکدیگر پاشیده است
 هر تهیدستی ز بی شرمی درین بازارگاه
 در برابر ماه کنعان را دکانی چیده است
 تر نگردد از زر قلبی که در کارش کنند
 یوسف بی‌طالع ما گرگ باران دیده است
 در دل ما آرزوی دولت بیدار نیست
 چشم ما بسیار ازین خواب پریشان دیده است
 برزمین آن کس که دامن می‌کشید از روی ناز
 عمرها شد زیر دامن زمین خوابیده است
 گر جهان زیر و زبر گردد، نمی‌جنبد ز جا
 هر که صائب پا به دامن رضا پیچیده است

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهی است
 چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهی است
 از دل بیدار و اشک آتشین و آه گرم
 دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهی است
 خجلتی دارم که خواهد پرده‌پوش من شدن
 گر چه از سجاده‌ی تقوی بر و دوشم تهی است
 سرگذشت روزگار خوشدلی از من می‌پرس
 صفحه‌ی خاطر ازین خواب فراموشم تهی است
 گفتگوی پوچ ناصح را نمی‌دانم که چیست
 اینقدر دانم که جای پنبه در گوشم تهی است !
 گرچه دارم در بغل چون هاله تنگ آن ماه را
 همچنان از شرم، جای او در آغوشم تهی است

تا به کی درخواب سنگین روزگارم بگذرد
زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد
چند اوقات گرامی همچو طفل نوسواد
در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد؟
بس که ناز کارنشناسان ملولم ساخته است
دست می‌مالم به هم تا وقت کارم بگذرد
بار منت بر نمی‌تابد دل آزاده‌ام
غنچه‌گردم گر نسیم از شاخسارم بگذرد
با خیال او قناعت می‌کنم، من کیستم
تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد؟
من که چون خورشید تابان لعل سازم سنگ را
از شفق صائب به خون دل مدارم بگذرد

دل را کجا به زلف رسا می‌توان رساند؟
این پا شکسته را به کجا می‌توان رساند؟
سنگین دلی، وگرنه ازان لعل آبدار
صد تشنه را به آب بقا می‌توان رساند
در کاروان بیخودی ما شتاب نیست
خود را به یک دو جام به ما می‌توان رساند
از خود بریده بر سر آتش نشسته‌ایم
ما را به یک نگه به خدا می‌توان رساند
دامان برق را نتواند گرفت خار
خود را به عمر رفته کجا می‌توان رساند؟
صائب کمند بخت اگر نیست نارسا
دستی به آن دو زلف رسا می‌توان رساند

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند
 صیقل شکست و آینه‌ام در غبار ماند
 چون ریشه‌ی درخت که ماند به جای خویش
 شد زندگی و طول امل برقرار ماند
 خواهد گرفت دامن گل را به خون ما
 این آشیانه‌ای که ز ما یادگار ماند
 ناخن نزد کسی به دل سر به مهر ما
 این غنچه ناشکفته برین شاخسار ماند
 دست من از رعونت آزادگی چو سرو
 با صد هزار عقده‌ی مشکل ز کار ماند
 نتوان ز من به عشرت روی زمین گرفت
 گردی که بر جبین من از کوی یار ماند
 صائب ز اهل درد هم آواز من بس است
 کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

دل را نگاه گرم تو دیوانه می‌کند
 آیینه را رخ تو پریخانه می‌کند
 دل می‌خورد غم من و من می‌خورم غمش
 دیوانه غمگساری دیوانه می‌کند
 آزادگان به مشورت دل کنند کار
 این عقده کار سبحة‌ی صددانه می‌کند
 ای زلف یار، سخت پریشان و درهمی
 دست بریده‌ی که ترا شانه می‌کند؟
 غافل ز بیقراری عشاق نیست حسن
 فانوس پرده‌داری پروانه می‌کند
 یاران تلاش تازگی لفظ می‌کنند
 صائب تلاش معنی بیگانه می‌کند

می‌کند یادش دل بیتاب و از خود می‌رود
 می‌برد نام شراب ناب و از خود می‌رود
 هر که چون شبنم درین گلزار چشمی باز کرد
 می‌شود از آتش گل آب و از خود می‌رود
 از محیط آفرینش هر که سر زد چون حباب
 می‌زند یک دور چون گرداب و از خود می‌رود
 پای در گل ماندگان را قوت رفتار نیست
 یاد دریا می‌کند سیلاب و از خود می‌رود
 زاهد خشک از هوای جلوه‌ی مستانه‌اش
 می‌کشد خمیازه چون محراب و از خود می‌رود
 وصل نتواند عنان رفتن دل را گرفت
 موج می‌غلند به روی آب و از خود می‌رود
 نیست این پروانه را سامان شمع افروختن
 می‌کند نظاره‌ی مهتاب و از خود می‌رود
 دست و پایی می‌زند هر کس درین دریا چو موج
 بر امید گوهر نایاب و از خود می‌رود
 بی‌شرابی نیست صائب را حجاب از بیخودی
 جای صهبا می‌کشد خوناب و از خود می‌رود

شهری عشقم، چو مجنون در بیابان نیستم
 اخگر دل زنده‌ام، محتاج دامن نیستم
 شب‌نم خود را به همت می‌برم بر آسمان
 در کمین جذبه‌ی خورشید تابان نیستم
 دور کردن منزل نزدیک را از عقل نیست
 چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم
 بوی یوسف می‌کشم از چشم چون دستار خویش
 چشم بر راه صبا چون پیر کنعان نیستم
 گر چه خار رهگذارم، همتم کوتاه نیست
 هر زمان با دامنی دست و گریبان نیستم
 کرده‌ام با خاکساری جمع اوج اعتبار
 خار دیوارم، وبال هیچ دامن نیستم
 نیست چون بوی گل از من تنگ جا بر هیچ کس
 در گلستانم، ولیکن در گلستان نیستم
 نان من پخته است چون خورشید، هر جا می‌روم
 در تنور آتشین ز اندیشه‌ی نان نیستم
 گوش تا گوش زمین از گفتگوی من پرست
 در سخن صائب چو طوطی تنگ میدان نیستم

به دامن می‌دود اشکم، گریبان می‌درد هوشم
 نمی‌دانم چه می‌گوید نسیم صبح در گوشم
 به اندک روزگاری بادبان کشتی می‌شد
 ز لطف ساقیان، سجاده‌ی تزویر بر دوشم
 ازان روزی که بر بالای او آغوش وا کردم
 دگر نامد به هم چون قبله از خمیازه آغوشم
 به کار دیگران کن ساقی این جام صبحی را
 که تا فردای محشر من خراب صحبت دوشم
 ز چشمش مستی دنباله‌داری قسمت من شد
 که شد نومید صبح محشر از بیداری هوشم
 من آن حسن غریبم کاروان آفرینش را
 که جای سیلی اخوان بود نیل بناگوشم
 کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم
 که نتواند به کام هر دو عالم کرد خاموشم
 ز خواری آن یتیم دامن صحرای امکان را
 که گر خاکم سبو گردد، نمی‌گیرند بر دوشم
 فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد
 نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

بیخود ز نوای دل دیوانه‌ی خویشم
 ساقی و می و مطرب و میخانه‌ی خویشم
 زان روز که گردیده‌ام از خانه بدوشان
 هر جا که روم معتکف خانه‌ی خویشم
 بی‌داغ تو عضوی به تنم نیست چو طاوس
 از بال و پر خویش، پریخانه‌ی خویشم
 یک ذره دلم سختم از اسلام نشد نرم
 در کعبه همان ساکن بتخانه‌ی خویشم
 دیوار من از خضر کند وحشت سیلاب
 ویران شده‌ی همت مردانه‌ی خویشم
 آن زاهد خشکم که در ایام بهاران
 در زیر گل از سبحه‌ی صد دانه‌ی خویشم
 صائب شده‌ام بس که گرانبار علایق
 بیرون نبرد بیخودی از خانه‌ی خویشم

سیه مست جنونم، وادی و منزل نمی‌دانم
 کنار دشت را از دامن محمل نمی‌دانم
 شکار لاغرم، مشاطگی از من نمی‌آید
 نگارین کردن سرپنجه‌ی قاتل نمی‌دانم
 سپندی را به تعلیم دل من نامزد گردان
 که آداب نشست و خاست در محفل نمی‌دانم!
 بغیر از عقده‌ی دل کز گشادش عاجزم عاجز
 دگر هر عقده کید پیش من، مشکل نمی‌دانم
 من آن سیل سبکسیرم که از هر جا که برخیزم
 بغیر از بحر بی‌پایان دگر منزل نمی‌دانم
 اگر سحر این بود صائب که از کلک تو می‌ریزد
 تکلف بر طرف، من سحر را باطل نمی‌دانم!

ما هوش خود با باده‌ی گلرنگ داده‌ایم
 گردن چو شیشه بر خط ساغر نهاده‌ایم
 بر روی دست باد مرادست سیر ما
 چون موج تا عنان به کف بحر داده‌ایم
 یک عمر همچو غنچه درین بوستانسرا
 خون خورده‌ایم تا گره دل گشاده‌ایم
 از زندگی است یک دو نفس در بساط ما
 چون صبح ما ز روز ازل پیر زاده‌ایم
 بر هیچ خاطری ننشسته است گرد ما
 افتاده نیست خاک، اگر ما فتاده‌ایم
 چون طفل نی‌سوار به میدان اختیار
 در چشم خود سوار، ولیکن پیاده‌ایم
 گوهر نمی‌فتد ز بهار از فتادگی
 سهل است اگر به خاک دو روزی فتاده‌ایم
 صائب بود ازان لب میگون خمار ما
 بیدرد را خیال که مخمور باده‌ایم

ما نقش دلیزیر ورق‌های ساده‌ایم
چون داغ لاله از جگر درد زاده‌ایم
با سینه‌ی گشاده در آماجگاه خاک
بی‌اضطراب همچو هدف ایستاده‌ایم
بر دوستان رفته چه افسوس می‌خوریم؟
با خود اگر قرار اقامت نداده‌ایم
پوشیده نیست خرده‌ی راز فلک ز ما
چون صبح ما دوبار درین نشاه زاده‌ایم
چون غنچه در ریاض جهان، برگ عیش ما
اوراق هستیی است که بر باد داده‌ایم
ای زلف یار، اینهمه گردنکشی چرا؟
آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده‌ایم
صائب زبان شکوه نداریم همچو خار
چون غنچه دست بر دل پر خون نهاده‌ایم

ما نقل باده را ز لب جام کرده‌ایم
عادت به تلخکامی از ایام کرده‌ایم
دانسته‌ایم بوسه زیاد از دهان ماست
صلح از دهان یار به پیغام کرده‌ایم
از ما متاب روی، که از آه نیم شب
بسیار صبح آینه را شام کرده‌ایم
سازند ازان سیاه رخ ما، که چون عقیق
هموار خویش را ز پی نام کرده‌ایم
ما همچو آدم از طمع خام دست خویش
در خلد نان پخته خود خام کرده‌ایم
چشم گرسنه، حلقه‌ی دام است صید را
ما خویش را خلاص ازین دام کرده‌ایم
صائب به تنگ عیشی ما نیست میکشی
چون لاله اختصار به یک جام کرده‌ایم

ما ز غفلت رهزنان را کاروان پنداشتیم
 موج ریگ خشک را آب روان پنداشتیم
 شهپر پرواز ما خواهد کف افسوس شد
 کز غلط بینی قفس را آشیان پنداشتیم
 تا ورق برگشت، محضرها به خون ما نوشت
 چون قلم آن را که با خود یکزبان پنداشتیم
 بس که چون منصور بر ما زندگانی تلخ شد
 دار خون آشام را دارالامان پنداشتیم
 بیقراری بس که ما را گرم رفتن کرده بود
 کعبه‌ی مقصود را سنگ نشان پنداشتیم
 نشاه‌ی سودای ما از بس بلند افتاده بود
 هر که سنگی زد به ما، رطل گران پنداشتیم
 خون ما را ریخت گردون در لباس دوستی
 از سلیمی گرگ را صائب شبان پنداشتیم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
 شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
 پای ما نقطه صفت در گرو دامن بود
 به تماشای تو سرگشته چو پرگار شدیم
 به شکار آمده بودیم ز معموره‌ی قدس
 دانه‌ی خال تو دیدیم، گرفتار شدیم
 خانه پردازتر از سیل بهاران بودیم
 لنگرانداخت خرد، خانه نگهدار شدیم
 نرود دیده‌ی شب‌نم به شکر خواب بهار
 عبث افسانه‌طراز دل بیدار شدیم
 عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است
 حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم
 صائب از کاسه‌ی دریوزه‌ی ما ریزد نور
 تا گدای در شه قاسم انوار شدیم

اشک است، درین مزرعه، تخمی که فشانیم
 آه است، درین باغ، نهالی که رسانیم
 از ما گله‌ی بی‌ثمری کس نشینده است
 هر چند که چون بید سراپای زبانیم
 بیداری دولت به سبکروچی ما نیست
 هر چند که چون خواب بر احباب گرانیم
 چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت
 کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم
 گر صاف بود سینه‌ی ما، هیچ عجب نیست
 عمری است درین می‌کده از درد کشانیم
 موقوف نسیمی است ز هم ریختن ما
 آماده‌ی پرواز چو اوراق خزانیم
 از ما خبر کعبه‌ی مقصود می‌رسید
 ما بیخبران قافله‌ی ریگ روانیم
 عمری است که در خرقله‌ی پرهیز چو صائب
 سرحلقه‌ی رندان خرابات جهانیم

توبه از می به چه تدبیر توانم کردن؟
 من عاجز چه به تقدیر توانم کردن؟
 رخنه در ملک وجودم ز قفس بیشترست
 به کفی خاک چه تعمیر توانم کردن؟
 چون نباید به نظر حسن لطیفی که تراست
 خواب نادیده چه تعبیر توانم کردن؟
 غمزه بدمست و نگه خونی و مزگان خونریز
 چون تماشای رخت سیر توانم کردن؟
 دیده‌ای را که نمی‌شد ز تماشای تو سیر
 بی‌تماشای تو، چون سیر توانم کردن؟
 عذر ننوشتن مکتوب من این است که شوق
 بیش از آن است که تحریر توانم کردن
 صائب از حفظ نظر عاجزم از روی نکو
 برق را گر چه به زنجیر توانم کردن

خدایا قطره‌ام را شورش دریا کرامت کن
 دل خون گشته و مژگان خونپالا کرامت کن
 نمی‌گردانی از من راه اگر سیل ملامت را
 کف خاک مرا پیشانی صحرا کرامت کن
 دل مینای می را می‌کند جام نگون خالی
 دل پر خون چو دادی، چشم خونپالا کرامت کن
 درین وحشت سرا تا کی اسیر آب و گل باشم؟
 مرا راهی به سوی عالم بالا کرامت کن
 به گرداب بلا انداختی چون کشتی ما را
 لبی خشک از شکایت چون لب دریا کرامت کن
 حضور گلشن جنت به زاهد باد ارزانی
 مرا یک گل زمین از ساحت دلها کرامت کن
 بهار طبع صائب، فکر جوش تازه‌ای دارد
 نسیم گلستانش را دم عیسی کرامت کن

ساقی دمید صبح، علاج خمار کن
 خورشید را ز پرده‌ی شب آشکار کن
 رنگ شکسته می‌شکند شیشه در جگر
 از می خزان چهره‌ی ما را بهار کن
 فیض صبح پا به رکاب است، زینهار
 این سیل را به رطل گران پایدار کن
 شرم از حضور مرده‌دلان جهان مدار
 این قوم را تصور سنگ مزار کن
 درد پیاله‌ای به گریبان خاک ریز
 سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن
 خود را شکفته‌دار به هر حالتی که هست
 خونی که می‌خوری به دل روزگار کن
 شب‌نم زیان نکرد ز سودای آفتاب
 در پای یار گوهر جان را نثار کن
 تا کی توان به مصلحت عقل کار کرد؟
 یک چند هم به مصلحت عشق کار کن

در کدامین چمن ای سرو به بار آمده‌ای؟
 که رباینده‌تر از خواب بهار آمده‌ای
 با گل روی عرقناک، که چشمش مرصاد!
 خانه‌پردازتر از سیل بهار آمده‌ای
 چشم بد دور، که چون جام و صراحی ز ازل
 در خور بوس و سزاوار کنار آمده‌ای
 آنقدر باش که اشکی بدود بر مزگان
 گر به دلجویی دل‌های فگار آمده‌ای
 بارها کاسه‌ی خورشید پر از خون دیدی
 تو به این خانه به دریوزه چه کار آمده‌ای؟
 نوشداروی امان در گره حنظل نیست
 به چه امید به این سبز حصار آمده‌ای؟
 تازه کن خاطر ما را به حدیثی صائب
 تو که از خامه رگ ابر بهار آمده‌ای

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای
 از دل من چه به جا مانده که باز آمده‌ای
 در بغل شیشه و در دست قدح، در بر چنگ
 چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای
 بگذر از ناز و برون آی ز پیراهن شرم
 که عجب تنگ در آغوش نیاز آمده‌ای
 می بده، می بستان، دست بزن پای بکوب
 به خرابات نه از بهر نماز آمده‌ای
 آنقدر باش که من از سر جان برخیزم
 چون به غمخانه‌ام ای بنده نواز آمده‌ای
 چون نفس سوختگان می‌رسی ای باد صبا
 می‌توان یافت کزان زلف دراز آمده‌ای
 چون نگردد دل صائب ز تماشای تو آب؟
 که به رخساره‌ی آیینه گداز آمده‌ای

ای جهانی محو رویت، محو سیمای که‌ای؟
 ای تماشاگاه عالم، در تماشای که‌ای؟
 عالمی را روی دل در قبله‌ی ابروی توست
 تو چنین حیران ابروی دلارای که‌ای؟
 شمع و گل چون بلبل و پروانه شیدای تواند
 ای بهار زندگی آخر تو شیدای که‌ای؟
 چون دل عاشق نداری یک نفس یک‌جا قرار
 سر به صحرا داده‌ی زلف چلیپای که‌ای؟
 چشم می پوشی ز گلگشت خیابان بهشت
 در کمین جلوه‌ی سرو دلارای که‌ای؟
 نشکنی از چشمه‌ی کوثر خمار خویش را
 از خمار آلودگان جام صهبای که‌ای؟

سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی
 دو سه جامی بکش، از شرم برآ ای ساقی
 از می و نقل به یک بوسه قناعت کردیم
 رحم کن بر جگر تشنه‌ی ما ای ساقی
 پنبه را وقت سحر از سر مینا بردار
 تا برآید می خورشید لقا ای ساقی
 بوسه دادی به لب جام و به دستم دادی
 عمر باد و مزه‌ی عمر ترا ای ساقی!
 دهنم از لب شیرین تو شد تنگ شکر
 چون بگویم به دو لب، شکر ترا ای ساقی؟
 شعله بی‌روغن اگر زنده تواند بودن
 طبع بی می نکند نشو و نما ای ساقی
 صائب تشنه جگر را که کمین بنده‌ی توست
 از نظر چند برانی به جفا ای ساقی؟

حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی
 مرا مگذار زیر این کهن دیوار ای ساقی
 به یک رطل گران بردار بار هستی از دوشم
 من افتاده را مگذار زیر بار ای ساقی
 به راهی می‌رود هر تاری از زلف حواس من
 مرا شیرازه کن از موج می زنهار ای ساقی
 چرا از غیرت مذهب بود کم غیرت مشرب؟
 مرا در حلقه‌ی اهل ریا مگذار ای ساقی
 چراغ طور در فانوس مستوری نمی‌گنجد
 برون آور مرا از پرده‌ی پندار ای ساقی
 شراب آشتی‌انگیز مشرب را به دور آور
 بده تسبیح را پیوند با زنار ای ساقی
 ادیب شرع می‌خواهد به زورم توبه فرماید
 به حال خود من شوریده را مگذار ای ساقی
 ز انصاف و مروت نیست در عهد تو روشنگر
 زند آیین‌های من غوطه در زنگار ای ساقی
 به شکر این که داری شیشه‌ها پر باده‌ی وحدت
 به حال خویش صائب را چنین مگذار ای ساقی

به شکر این که داری دست بر میخانه ای ساقی
 مرا از دست غم بستان به یک پیمانۀ ای ساقی
 مصفا کن ز عقل و هوش ارواح مقدس را
 چمن را پاک کن از سبزه‌ی بیگانه ای ساقی
 خماری می پریشان دارد اوراق حواسم را
 مرا شیرازه کن چون گل به یک پیمانۀ ای ساقی
 اگر چه آب و خاک من عمارت بر نمی دارد
 ز درد بادۀ کن تعمیر این ویرانه ای ساقی
 برآر از پرده‌ی مینا شراب آشمارو را
 خلاصی ده مرا زین عالم بیگانه ای ساقی
 به خورشید سبک جولان، فلک بسیار می نازد
 به دور انداز ساغر را تو هم مستانه ای ساقی
 حریف بادۀ بی غش، ز غشها پاک می باید
 جدا کن عقل را از ما، چو گاه از دانه ای ساقی
 کشاکش می برد هر ذره خاکم را به صحرائی
 ز هم مگذار اجزای مرا بیگانه ای ساقی
 مرا سرمای زهد خشک چند افسرده دل دارد؟
 بریز از پرتو می، رنگ آتشیخانه ای ساقی
 نگردد پشتبان رطل گران گر قصر هستی را
 به راهی می رود هر خشت این غمخانه ای ساقی
 اگر از خاک برداری به یک پیمانۀ صائب را
 چه کم می گردد از سامان این میخانه ای ساقی؟

زهی رویت بهار زندگانی
 به لعلت زنده، نام بی‌نشانی
 دو روزی شوق اگر از پا نشیند
 شود ارزان متاع سرگرانی
 بدآموز هوس عاشق نگرده
 نمی‌آید ز گلچین باغبانی
 تجلی سنگ را نومید نگذاشت
 مترس از دور باش لنترانی
 شراب کهنه و یار کهن را
 غنیمت دان چو ایام جوانی
 اگر عاشق نمی‌بودیم صائب
 چه می‌کردیم با این زندگانی؟

